بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها المهدی مدام الوصل ناولها | که در دوران هجرت پیش آمد مشکلها
صبا از نکهت کویت نسیمی سوی ما آورد | ز شور شعله شوقت چه تاب افتاد در دلها
چه نور مهر تو تابید بر دلهای مشتاقان | ز خود رفتند هنگام حق کردند بر بستند محملها
دل بی بهره از مهرت حقیقت را کجا یابد | حق از آیینه رویت تجلی کرد بر دلها
بکوی خود نشانی ده که شوق تو همی ما را | ز تقوی داو را داده ره عشقت ز ترجیحها
بحق سجاده رنگین کن مهیا محراب منبر را | که دیوان ملک صورت از آن سازند زنگها
شب تاریک و بیم موج گرداب چنین حایل | ز غرقاب فراق خود رهی بنما به ساحلها
اگر دانستمی کویت بسر میآمدم سویت | خوشا گر بودمی آگه ز راه و رسم منزلها

چه بینی حجت حق را بپاس خاطر ای فیض
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها



اگر آن شاه دین پرور نوازد خاطر ما را | بتشریف قدومش خوش شرف بخشیم جانها را
ز مهر ما تمام ما جمال اوست مستغنی | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن نور روز افزون که مهدی داشت دانستم | که در تنهائی شبها نیابد ابدالکان ما را
حدیث از شوق دانسته گو و سر عشق کم جوی | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بیک غارت که آورد بیداد خیل لشکر شوقش | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
برو آن شهر نظم دین که دریای توفیق بود | زمین درهای دریا را فلک عقد ثریا را
ز قول اهل دعوی تلخ کامم فیض کی باشد
که مهدی در جواب آرد لب لعل شکرخا را

ای فروغ حسن دین از روی رخشان شما | آبروی خوبی از روی مهجبان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
خاک شد سرها پی امر ظهور دولت | اند از این ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا ببوسیم همچو گردون خاک ایوان شما
ای شفیع عاصیان ای دستگیر مذنبان | در قیامت دست عجز ما و دامان شما

کما هو حقه بیان توان نمود و بوسیلهٔ آن شادان داد این عدیم
جایگاه توانی داد با آنکه در صناعت شعر بی بضاعت و از فن
شاعری بی‌خبر بودم در این امر خوض نمودم باعتماد تایید
روح القدس بنابر حدیثی که از اهل البیت علیهم السلام وارد است
هیچ گوینده بیت شعری در حق ما نگوید الا آنکه مؤید گردد
بروح القدس بحمد الله همچنانکه در خاطر خطور کرده بود بظهور آمد
امید که لب تشنگان وادی وصال از زلال چشمهٔ خلافت
و ولایت و سرگشتگان بادیهٔ فراق آن خورشید سپهر امامت
و هدایت از آن منتفع و بهره‌ور گردند و ناظم را بدعای خیر
یاد آورند و چون بنای اشعار بر اظهار شوق آنحضرت است
سزد که موسوم بشوق المهدی گردد والله المستعان

تمت الدیباجه

لمؤلفه [illegible]

[illegible]

با صبا همراه بفرست از سیاهت شسته‌ای … بو که بوئی بشنوم از علم و عرفان شما
کی دهد دست این غرض یاران که هست آن سخن … گوش جان ما و الفاظ درافشان شما
کس بدور غیبت طرفی نبست از علم و فضل … به که افروشند دانائی بیاد آن شما
ای صبا با همنشینان امام ما بگوی … که سر حق باشناسان کمین یاران شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست … بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
کار فیض از دست رفت آن شه هر آنکه کنید … زینهار ای محرمان جان من و جان شما
میکنم از دل دعا بشنو آمین بگوی … روزی ما باد یارب عشق جانان شما

یارب که کار ما همه گردد بکام ما
نور حضور خویش فروزد امام ما

ما باده محبت او نوش کرده‌ایم … ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه از این باده زنده شد … ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
ای باد اگر بکوی امام زمان رسی … زنهار عرضه دار به پیشش پیام ما
گو همتی بدار که مخمور و تشنه‌ایم … شاید برآید از می وصلت تو کام ما

نعت



فیض ز هر چهار طرف میکند سلام
پیک کجاست تا برساند سلام ما

زمان مهدی که رساند ایدون عار را … دل شکسته باد شاهی که نظر مران گدا را
رقیب دو نو مردم بحجاب او بیاسیم … مگر آن سحاب شاف نظری کند سها را
چه قیامتی دهد روکه بدوستان ناید … برکات مصطفی را حرکات مرتضی را
تو بدان سمای و خوی که ز جد خود بدارد … بجهان در افکنی شور چو کنی هدایت ما را
دل دشمنان بسوزی چه علم برافرازی … تن دوستان سراسر همه جان شود فدا را

چه شود اگر نسیمی ز در تو بوی آرد
بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا اگر بنعمت اثری رسید فیضت … گذرد در آسمانها بدرد حجابها را
صبا بلطف بگو ختم آل طاها را … که فرقت تو بزاری بسوخت دلها را
قرار خاطر ما هم تو میتوانی شد … که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
برون خرام ز مغرب تیره شد آفاق … ز رسم خویش بگردان طلوع بیضا را

بیا بیا که حضور تو مرده زنده کند | ز آسمان بزمین آرد
نماند صبر و سکون بعد ازین بهجر لی | تو چل کل سرور
چه باشد ای بخلوت کنی مناجاتی | شفاعتی بکنی
بتحد همتش چو باز دگر بند | بیاد آر اسیران نفس را
خوش آن زمان که هنوز نو راه جو استم | طریق همت و منزل مقصد کی شود

نهد بپای تو سر فیض و جان کند تسلیم
بگذشت قطره هستی چو دید دریا را

مژده آمدست داد صبا بهار را | رونق عهد شباب دگر آمد
ای صبا گر مقیمان در شه بار نجف | برسان بندگی و خدمت مشتاقان را
گر میسر بکنم آن نایب حق ره یابم | خاکروب در آن خانه کنم مژگان را
رفعت پایه ما خدمت اهل البیت | نیست حاجت که بر افلاک کشم ایوان را
بنده آل نبی باش و در کشتی آل | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
ترسم آن جیره که بر شیعه او بخشند | در سر کار شیعه کند آخر جان را



ما که گنجانی من سند مطرب تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را

یک نظر دیدن رویت رخه خواهد فیض
در سر آنکه بپای تو فشاند جان را

دل میرود ز دستم مولای من خدا را | پیروز حزام از غیب طاقت نمانده ما را
الکشتی ولایت از غرق ده نجاتم | باشد که باز بینم دیدار آشنا را
الصاحب هدایت شکرانه ولایت | از خوان وصل بنواز مهجور بینوا را
مست شراب شوق این نغمه میسراید | هات الصبوح حیا یا ایها السکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | یکلحظه خدمت تو بهتر ز ملک دارا
انگشت صاحب قدرت هر گر گشت تو محتاج | این کیمیای هستی سلطان کند گدا را
آئینه سکندر کی چون دل تو باشد | با آفتاب تابان نسبت کجا بهار را
بکوی حضرت تو فیض ار گذر ندارد | در بارگاه شاهان ره نیست هر گدا را

کجا رسم من مسکین بدان جناب کجا
وصال بحر کجا کمره سراب کجا

در انتظار قدومت بجان رسید دلم / کجاست وعده وصل از آنجناب کجا
کجا قرار دهم آنکه هست در جواب / قرار حسن صوری کدام و خواب کجا
بجان تمام و زر روزی گر کدام رسی / کجا همی روی با این چنین شتاب کجا
بیا بیا که کتاب خدا است نیک غریب / کجاست دانش سید نشان کتاب کجا
چه نسبت است بعلم لود این کس را / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
ز علم خویش چراغی درست ناشیم / ره خطا کدام و ره ثواب کجا
چه کحل دیده ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما از این جناب کجا

بهرزه از پی او هر طرف چه پوئی فیض
صلاح کار کجا و من خراب کجا

مژده وصل آن رفیع جناب / آمد از نزد حق بنص کتاب
می وزد از درش نسیم بهشت / بوی ریحان از این نفس دریاب
اینک اینک رسید وقت لقا / الله دره ورباه اجاب
ناله غیر این ندا آورد / کالبشر وا بالقدوم احباب



قد دنی محضری بحضرتکم / هین برون آمدیم از جلباب
وقت آن شد که وصل ما گردد / مرهم زخم سینه های کباب
العجل العجل بلا مهمل / الظهور الظهور هان شتاب

بسته شد باب فیض بر رخ فیض
افتح یا مفتح الابواب

ای شاهد قدسی بگشا بند نقابت / وی مهدی هادی نظاره بحجابت
خوابم بشد از دیده ازین فکر جگرسوز / کان بقعه کدامست که شد منزل احبابت
باید که شود صرف در این فرقت / اندیشه آمرزش و تدبیر ثوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست اماما که بلند است جنابت
خواهد که ببازد سر خود در قدمت فیض / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
جانهاست بکف منتظر وعده دیدار / ای شاهد قدسی بگشا بند نقابت

در دل ز حق تعالی شکریست بی نهایت
کو در کتاب خود کرد در شان تو حکایت

در وعده وصالت بشکفتم چو غنچه — جان گر فشانم از زر داین لطف از عنایت

روزی که خون حدیث اسرار عشق کردند — کردین خطای منکر آن را او سرایت

کس تشنه شمارد دیگر زلال آبی — کیفیتی ولی شناسان زقید از ولایت

از شور کربلا شد دلها کباب آنجا — سرها بریده بینی بی جرم و جنایت

هر چند فکر کردم جز و شتم نخشودند — زنهار از این حکایت فریاد از این روایت

شد دور ز نور فرقت راه مراد من گم — از گوشه برون آ ای کوکب هدایت

گر تو کنی عذابم روز ز تو بر نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

مهر امام باید ورنه چه سود ای فیض

قران نسبعه خواندن درچارده روایت

هم که مهر نبی و ولی پناه من است — دعای نایب حق ورد صبحگاه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه من است

ز وصل او نشکیبم کرم بتیغ زنند — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

بحال من نظری کن ای امام زمان — که التفات تو کفاره گناه من است



غزل خوش آمد مصرع خود نوشتم — چه در ثنای تو خواندم بمهر و ماه رسید

هر که هر چه رسید از سعادت اقبال — زمین ورد شب و درس صبحگاه رسید

زمین ورد شب و درس صبحگاهی فیض

شاه جمال الهی پر العز و جاه رسید

سحر مهر تو اگر خوش سحرگاهم دادند — ور جهنم بولای تو نجاتم دادند

در شب هجر تو بودم چه خضر در ظلمات — تا که از چشمه شوق آب حیاتم دادند

بی خودش از دوستی آل پیمبر گشتم — باده از جام تجلی صفاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — یعنی از نور ولای شان لمعاتم دادند

من همان روز مسلمان شدم بر جور دادم — که بدل نور ولای حضراتم دادند

که شدم عالم و عارف بشان عجب — مستحق بودم از این با زکاتم دادند

فیض از اهل نجات است یقین میدانم

که چرا ز آنکه در این شیوه ثباتم دادند

درخت مهر اهل البیت نور دل بار آرد — نهال بغض ایشان زخم بی شمار آرد

شنو عاطفی ز حکایت سروری ورنه ایشان | که در دو گیتی آخر کران منتهی چار آید
بجای رحمت کوثر قسیم جنت و نار است | نه آن کز غار بگزیند دغلبازی بیازارد
امام هادی ما را که با بیکسان نظر دارد | خدایا در دل اندازش که بر ما هم گذار آرد
بهار ماللقای دوست ورنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل رعنا و چون سوسن هزار آرد

چو او هرگز نبود است و نخواهد بود فی الحاضر
فلک هر چند گردد جمعه لیل و نهار آرد

بعلم سیف و نسب کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه پادشهان نجیب نسبی بودند | کسی بعلم و بنصرت بیار ما نرسد
بحسن خلق و وفاداری جهانگیر | کسی براه برحق گذار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی | بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند | یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
ز انبیای جهان تا بانتهای زمان | کسی بپادشه کامکار ما نرسد
ولی دریغ که گردیده اینچنان پنهان | که بوی او بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنجه

7

دلا ز رنجه منکر مرنج و واثق باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که جناب امام را بغض
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

شاه دین گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف هر سدره و هر شیفته پرچم توست | دیده فتح و ظفر عاشق جولان تو باد
ایکه انشای عطارد صفت شوکت توست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد | هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد
حافظ از این سخنان الف برای دگر | فیض خوانش ز برای تو وکهشان تو باد

پادشاهان جهان جمله فدای تو شوند
هر که او هر که کند مدح همه زان تو باد

ترا امام ز اعدا خدا نگه دارد | فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
ز دیده خواه نهان باش و خواه باش عیان | خدات در همه حال از بلا نگه دارد

صبا بدرگه او گر دل مرا بینی — ز روی لطف بگوشش کن حکایت درد

ز درد دوست بگویم حدیث جز با تو — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای مهدی باد — که حق حضرت اهل وفا نگه دارد

غبار راه گذارش نشد نصیب که فیض — بیادگار نسیم صبا نگه دارد

خرد فتنه آخر زمان قدر ز بود

ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

وقت آشوب جهان شد العیاذ — فتنه آخر زمان شد العیاذ

میرسد دجال اعور الحذر — نوبت دجالیان شد العیاذ

ممتلی شد عالم از ظلم و ستم — راز سفیانی عیان شد العیاذ

قتل نفس محترم خواهد شدن — این سخن در نص بیان شد العیاذ

از پی هم فتنها خواهد رسید — تنگ زمان امتحان شد العیاذ

فیضا یارب نگه دار از فتن

ورنه کارش در زیان شد العیاذ

عنبر نقش



بلینا بالفتن فی لیلة الهجر — ظلام فیه حتی مطلع الفجر

ایا می انت بدلها الی القدر — لسلم فیه حتی مطلع الفجر

برای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

سر آمد عمر من بی حضرت تو — فغان از این تطاول آه از این زجر

من از شوق لقای تو همه گشت فاتر — ولو اذیتنی بالهجر و الحجر

دلا در شوق او ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

وفا خواهی جفا باید کشیدن — فان الربح و الخسران فی التجر

درخت مهر شاه را در دل نشانی

ببینی ثمرها فیض از این شجر

ای خرم از نوید قدوم بهار عمر — بر مژده در مفارقت لاله زار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

گیرم عمر خویش ز سر در زمان تو — روز فراق را که نهد در شمار عمر

بگذشت بی امام زمان روزگار ما — بر بی سعادتیت همانا مدار عمر

از دیده گر ز رشک چو باران رود روات | کامد غمش چو برق نشد از دو کار عمر
بگذشت دور آل نبی همچو نو بهار | گوئی بخواب بود مرا در کار عمر

پیش از وجود ما بگذشتند اهل بیت
بیچاره فیض هیچ ندیدار کدار عمر

روی نهای اما ما در منبر کر | بکشا منطق و قل ار درد کهای بر سر کر
دین اسلام و شریعت که کهن گشت خراب | یکبیک در دل ما تازه کن از سر کر
بر کن از امن و امان نصفت عالم را | ظلم طغیان و خرابی ز ممالک بر کر
بهر رفع ستم و جور بلطف مشتر | از موالی همه نصرت ز اعادی سر کر
حق چه ثبت جهان کو همگی دشمن باشر | او چه یاری کندت رو ز یاری کر

کن شفیعا لموالیک خصوصاً للفیض
چون شود کشته بپای تو رکابش بر کر

بحدیث آی و علوم خودم از یاد ببر | خرمن دانش ما راهمه کو باد ببر
ما که از لفظ در افشان تو علم آموزیم | کو بیا سیل و کتب خانه ز بنیاد ببر

زنده ما نور آب

٩

بولایت زده‌ام دست تعلق محکم | همره خود به بهشت ابدم شاد ببر
گاه گویم که مبادا که ببینم رو بشر | یا رب از خاطرم اندیشه ناشاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
گر بمیرم من ازین درد بوصلش برسم | بسر ره گذرش خاک من ای باد ببر

سخت در حیرتی از غیبت مهدی فیض
این وساوس ز دل این دغدغه از یاد ببر

مهدی آخر زمان آید بدوران غم مخور | کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
بی حضورش بگذرد روزی گر چون گذشت | دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
هان مشو نومید چون آگه نه از سر غیب | باشد اندر پرده حکمتهای پنهان غم مخور
چون امید وصل او هر لحظه هست امکان | در فراقش صبر کن با درد هجران غم مخور
حال ما در فرقت پیغمبر و اولاد او | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
فیض اگر سیل فنا بنیاد هستی بر کند | کشتی آل نبی داری ز طوفان غم مخور

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار | ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
یعنی از نایب حق مژده وصلی برسان | نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | نفحه‌ای از نفحات نفس یار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید | لمعه نوری از آن مجمع انوار بیار
گردی از رهگذر سرور ارباب نظر | بهر بینائی این دیده خونبار بیار
حال زار دل این خسته افگار بگو | خبری از آن مونس غمخوار بیار

بهر آرام دل فیض رضا کرده او
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

عید است و روز جمعه و یاران در انتظار | یا رب امام را تو مصلا کن آشکار
شاید که یکنفس که با او داد از کرم | گردم مستحق که کنم مغفرت نثار
خوش دولتیست خرم خوش روز خسروا کریم | یا رب ز چشم زخم جهانش نگاه دار
ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | طاعات دشمنان و گناهان دوستدار

خرمه ٥٥



بر لعل جان بدست ندارم امام کو | کان نیز بر غبار ره او کنم نثار

ای آب روی دور زمان پی تو چون خضر
پا در رکاب آر که از دست رفت کار

بیا امام که آئین احمد آمد باز | بیا امام که روی نبی نماید باز
بیا امام که از دست رفت ملت و دین | بیا امام که شرع محمد آید باز
بیا بیا که نمانده است شرع از متقی | مگر ز روی تو دوری روان درآید باز
بیا امام که درهای علم را بستند | همین بمقدم حضرت مگر گشاید باز
بیا امام که دلهای خلق زنگ گرفت | مگر بصیقل لطف شما زداید باز
بپیش آینه دل هر آنچه میدارم | بجز خیال لقایت نمی‌نماید باز

بمرد فیض ز شوق لقای امام زمان
بیا که در تن این مرده جان درآید باز

دلم فدای امام زمان شد جان نیز | ببین که آتش شوق امام چون شد تیز
فدای دوستی اهل بیت پیغمبر | هزار ساله عبادت به تقوی و پرهیز

قسیم جنت و نار است مقتدای جهان
نه آنکه آتش دوزخ برای او شد تیز

غلام آن حضراتم که رهنما بودند
نه آنکه زد ره ضلال و عمی ره خود نیز

اگر چه از خلاف به بر مرا دل گشت
تو در مقام رضا باش و از خطا بگریز

مرا اگر چه گنه بیحد است و طاعت کم
ولی ولای ولی خدا است دست آویز

محبت نبی و آل او بگو ز برم
بیان ز دل ببرم هول او در رستاخیز

نقاب پرده ندارد امام با فیض
تو خود حجاب خودی از هوای خود برخیز

شود لطائف مهدی چه دید گاه باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

مرا اگر که حرفش بگوش می آید
عجب نباشد اگر از لقا کنم پرواز

خوش آن زمان که اگر پرسمش جوابی دهد
و گر خموش شوم او کند سخن آغاز

خوش آن زمان که مرا گوید از تغافل خوید
کند مشافهه با من حدیث و گوید راز

وصال او چه میسر نمی شود ای فیض
در آتش شغف و شوق او بسوز و بساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
که مرد عشق نیندیشد از نشیب و فراز



علم امام نهان به ز مردم ناجنس
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

خدای عز و جل کارساز بنده نواز
مهم ما بقدوم ولی خویش بساز

بدست خویش اسیریم فک الاسرار
میان خلق غریبیم الغریب نواز

حجابهاست که ره انس برده اند گرد
بمکر و حیله و کبر و حسد بغض و لجاز

باهل علم شنیدند در میان عوام
زنند دم ز حقیقت بنزد اهل مجاز

همه اثیم و زنیمند خیر را مناع
نمیم را همه مشاء بری را همّاز

نماز را همه دشمن خمار را همه دوست
نیاز را همه کاره ز بس رعونت و ناز

باهل دین همه در جنگ با قبیل مبغ همراهند
که با تعنت و ستم دست با کنند دراز

مهیا تو برودی امام را بعزت
که تا رهد دل ارباب دین ز سوز و گداز

چو او ظهور کند اولین مطیع منم
چرا که در ره تسلیم میکنیم پرواز

ز فیض خسته آخر زمان کفایت کن
خدای عز و جل کارساز بنده نواز

دارم از غیب مهدی کله چند اگر سر — که جانم رونده ام بی سر و سامان که بر سر
کار تقوی و صلاح و ورع و فن علم — انقدر روی نهادست بقضا که سر سر
جاهل و سفله بیدین همه سلطان شده اند — اهل ایمان و خرد کشته بدستان که سر سر
من هم این دشت نا... که نجود بلدارم — رحمتی بکشم از مردم نادان که بر سر
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — انجبار رونق دینم شده فتان زیر سر
گفتگوهاست ز شوق چند ایمردم را — هر کسیرا غرضی این که مکوان بر سر

ب بخت مهدی زخرد جستم گفت
غرض این قصه درازست بقران که بر سر

زین جهان بردی آل نبی ما را بس — در قیامت ثمر حب علی ما را بس
بیت ما را که کم کیف از این بیم — ما و تسلیم که از نص جلی ما را بس
شکر لله که ما با همه عالم صلحیم — جنگ با دشمن نفس ولی ما را بس
اگر اعمال نکو هدیه دگر با نیکوست — اعتقادات خوش با وصی ما را بس
ذره بغض کسی در دل ما کی گنجد — بغض آن هر سه لعین ابدی ما را بس

ما نخواهیم





ما نخواهیم دراین شاه که سلطان باشیم — لذت بندگی از دولت علی ما را بس
فیض از مال و بزرگی و ریاست بگذر
کنجی و ذوق حدیث نبوی ما را بس

خداوندا بر اسرار نهان ده راه و شعورش — بفضل خود نجاتم ده ز رنج طغیان دل کورش
بده توفیق علم و حکمت و اخلاص در طاعت — لقای صاحب الامر و تمتع بردن از نورش
ز بند وصل او دارد دلم در بند ایشان — وگرنه زین جهان بیزارم و بگرد شر و شورش
همین خواهم که در پاش سر اندازم من ایدون — خداوندا بده دستی که مردانگی بود در دست
بنور مهدی هادی دل و جانم منور کن — که بس تاریک می بینم جهان بی پرتو نورش
اگر ذوق وصال او نباشد در خیال من — ز تلخ سفره دنیا بسوزم دست از شورش
امامی سیدی مولای سوی مفلس خود بنگر
سلیمانا همه حشمت نظرها بود با مورش

جان نخواهد که بود در پی شوق تو خلاص — ماهی دل شده در بحر حیات غواص
بهوا داری تو شمع صفت از سوز — گردم آتش از خویش بروی اخلاص

همچو پروانه بر شمع جمال تو تمام / تا بسوزیم نشوم ز آتش آن شاه خلاص
کیمیای نظر آل نبی خاک مرا / زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
قدر این طایفه را تا نشناسد مؤمن / نشود در حرم حضرت حق خاص الخاص
قدر این قوم مقرب نشناسد عامی
بعد ازین فیض مگو این سخنان جز بخواص
حرف وجود او جهان جمله گرفت طول و عرض / رفع نمی‌شود بلی حجت حق ز روی ارض
مهر و محبت شما بر همه خلق واجب است / بلکه ولای آل بر جمله ملایک است فرض
نور سعادت منتشر در همه جرم آسمان / زان چه زمین ز فیضش مانده سبز بار قرض
بنت بر کفت رهی سوختگان هجر را / قصه شوق ما مگر باد رساند بحضن
فیض بجان غلام تو کاش فدا شدی ترا
تا نرسیتی پای تو بر بسیط ارض
در غم شوق تو سخن کس ننوشت این نمط / خوشتر ازین کسی نگفت شد درین سخن غلط
از هوس لقات کان ز آب حیات خوشتر است / گشته روان ز دیده‌ام چشمه آب همچو شط



که بهوات میدهم گرد مثال جان و دل / کاه بیاب میکشم آتش شوق همچو بط
کی بغلامی خودم عز قبول میدهی / تا بمبارکیت دهم بنده و بندگیت خط
کس ز غم فراق تو اشک نریخت همچو قطر / کس بهوای وصل تو شعر نگفت ازین نمط
حافظ خوش غزل سرود این چو بیت بهتر ز عنبر
در حق سگان کو تو گشت درست این غلط
زمکر و کید اعادی ترا خدا حافظ / ز حادثات نگهبان و از بلا حافظ
وجود تو سبب بود آسمان و زمین است / همیشه باد وجود ترا خدا حافظ
بتو ملایک هفت آسمان بود محفوظ / توئی وجود همه کاینات را حافظ
بود که بشنوی از کرم من برون آئی / ز بهر سروران عشاق شوی برا حافظ
چه داری از غزلیات تو بخوان / که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ
زمین شعر تو زینت گرفت دفترها / جزای خیر دهادت خدا ز ما حافظ
ز نظم دلکش و اشعار همچو سحر حلال
جهان داد سخندانی نظیر حافظ

درغم هجر شاه مهدی که زارم چه شمع | ز بس نشین در مسجد و محراب بسوزانم چه شمع
چند چینی حافظ شیراز ازاینجا که گفت | گر بخوانم عالمی را زان بگریانم چه شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده اند | همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم بس شب است | با کمال عشق در عین نقصانم چه شمع
سر فرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چه شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو | روی بنما مهدیا تا جان سپارم چه شمع
در شب هجران مرا پروانه نوری فرست | ورنه از شوق جمالت ابنوازم چه شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش شوق گدازانم چه شمع

آتش مهر ترا فیضت عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چه شمع

هم غلام خاص آن امام مطاع | در وقت امر دارین بنده اشتغال سماع
زلوح سینه غباری ز دشمنی دارد | که باهم بود از بهر مال و جاه نزاع
بدل محبت آل نبی بس است مرا | که غیر این همه اسباب وحشت است و صداع

نص



زحق قدوم شریف امام می طلبم | که من همی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
برون خرام اماما ز زیر ابر خفا | چو آفتاب بعالم بتاب فیض شعاع
پی شربت وصل تو تشنه ام ولی | نمیکنم دلری نمیدهم صداع

ز وصل او نتوان شد بگفتگو خرسند
چگونه فیض توان برد از عیان بسماع

پی شدم ببلاد و جبال و کوه و باغ | بگوی مهدی ها دی کسی بداد سراغ
چه حکمت است که محرومم از جمال امام | مگر بمعصیت آید مرا بدل این داغ
مرا شب است ز هجران او سراسر عمر | ولیک هست بدست دلم ز شوق چراغ
کجاست پیک صبا تا ببوی حضرت او | تحیتی ز من خسته دل کند ابلاغ

بگویدش که چنین است حال فیض ز هجر
تو رحم کن بنمود بر رسول غیر بلاغ

میروم از پی امام طوف کنان هر طرف | طالع اگر مدد کند دامن او برم بکف
در ره او ورود سرم تا ز لقاش برخورم | این نبود زهی طرب آن نبود زهی شرف

بسوی من از برای دو جهان و دلم فدای او    مطلب من لقای او گرچه دوم بهر طرف
سر نهم درین هوا جان بدهم درین هوس    به که بغیر ازین شود عمر عزیز من تلف
گر تو حیات جاودان میطلبی درین جهان    در ره خاندان قصد جان بفشان و لا تخف
فیض اگر از روی صدق در ره خاندان روی
بدرقه ره تو بس دوستی شه نجف

سلوک راه حق و خدمت امام شفیق    گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است    که نیست راه نمای تو جز به پیر حقیق
بپیش مسئله دینیه گشته است گره    مگر امام گشاید بناوک تحقیق
کجاست راه نمائی بسوی منزل او    که ما بخویش نبردیم ره بهیچ طریق
خدای او نظرها و عنایتش درجاه    بعون آن برسند صد هزار غرق عمیق
برو بخرام اما ما و راه حق بنمای    که در کمینگه دینند قاطعان طریق
دریغ و درد که بگذشت عمر فیض و نیافت
سعادت شرف خدمتش بهیچ طریق



برای مهدی هادی بجوش آن ز فراق    سرود حافظ شیراز در بیان فراق
زبان خامه ندارد سر بیان فراق    وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب    قرین آتش هجران و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال    بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال    که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی    فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود    ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار    مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

امام سید و مولای من جهت که مرا    تو گر شفیع منی از گنه ندارم باک
بجز ولای تو ام گرچه نیست دست آویز    ولی بس است ولائی که باشد از دل پاک
مرا امید وصال تو زنده میدارد    وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بوی ت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

اتهم مقصد قلبی جهاد بین یدیک | ارید طول حیاتی لان اکون فداک

فدای تو بکنم مال جان و دل حاشا | که غائبم نکنی روز ابتلا هلاک

عزیز نزد خدا آن بود که همچون بنفشه

نهد بدرگه تو روی مسکنت بر خاک

نزد خدا دارم عذر از شما وسایل | یا سادة البرایا یا جامع الفضایل

از صد یکی نیارد گر صد چو من نویسد | وصف شما بهر دم در صد هزار رسایل

هر نکته که گفتم در شوق صاحب الامر | هر گوش بشنید گفتا لله در قایل

با سنیان بگوئید حرف قیام قائم | در شرع حق نپرسید امثال آن مسایل

سر شما [illegible] آنکس که او نباشد | مرضیة السجایا محمودة الخصایل

سل یا امام ربک یغفر لنا الخطایا | فالله خیر مسئول مولای خیر سایل

یا رب ضاق زرعی عن غیبة الامام | عجل لنا ظهوره من قبل ان نزایل

ان انت فیض تصبر عن وصل قائد | قلبی الیه مشتاق روحی لدیه مایل

تمت



خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد نسیم وصال

یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

این مهدینا و منزله | ومن اصحابه و کیف الحال

چه شود گر دهی نشان مقام | چه بود گر کنی بیان مقال

فهنه الشوق لا انفصام لها | حسبکم دو نهان ان الحال

شاه ما سوی ما نمی نگرد | حبذا کبریا و جاه و جلال

فیض تا چند صبر در غم دوست

ناله عاشقان خوش است بنال

اگر بکوی امام بود مجال وصول | رسد بدولت وصلش نوای من بقبول

من شکسته پی دست و پا بدر که او | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کی بروم چکنم حال دل کرا گویم | که گشته ام ز فراق امام خویش ملول

همین بس است که او را ببینم و در باشد | پس از جدال دشمنان شوم مقتول

دلم چو گشت مصیقل بصیقل مهر | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

بگشت بر همه دلها حدیث شوق امام	نیافت چون دل من گوشه‌ای برون ز دل

بگو ثنای امام زمان بجان و بدل

که می‌رسد مدد فیض از نفوس و عقول

تا که من حدیث ثنای تو طی کنم	من لاف شوق بیشتر زنم از آن که کی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق	با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

مهدی کی است تا همه محصول زهد و علم	در کار خدمت وی و اصحاب وی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر	با مهر اهل بیت صد این نامه طی کنم

تا زنده‌ام دم از نبی و آل می‌زنم	کی من حکایت جم و کاوس و کی کنم

جانم فدای دست پر فیض امام است

روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

غم زمانه هیچ گران نمی‌بینم	دوای غیر امام زمان نمی‌بینم

عجب بود که در ایام ظهور کنند	چرا که طالع خویش آنچنان نمی‌بینم

ز دامن غم او دست بر نمی‌دارم	چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

خدا بحق



چنان محبت شما به دل دارم	که گر زبان شود هر موی من ثنای شما گویم

ز بس حدیث شما گفت فیض نزد کسی

که غیر حرف شما حرف کس نمی‌شنوم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم	خاک کوی تو شوم از سر جان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب آن ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بگذارم گر ز جهان بر سر خاکم آتش	تا ز بویش ز لحد رقص کنان برخیزم

فاش کن دولت اقبال قائم	تا [illegible] شما از سر و جان برخیزم

فاش قائم حق را چه بینم قائم

همچو فیض از سر اسباب جهان برخیزم

اما ما پای برون نه که در پایت سر اندازیم	نثار خاک رهت را دل و جان و زر آوردیم

جهان تیره پر ظلم را از هم بپاشانیم	فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد	بیا کین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

اگر دشمن بران باشد که خون ما بریزد | بسیف الله در آریم و بنیادش براندازیم
خوش امروزی که بیمنت نشسته جای مهدی | بیا در مجلس گرد آییم و از دشمن براندازیم
صباحا کت وجود ما بنعلین جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سحاکت در کهش روی نیاز ار همچو فیض
ازانجا چو شیرا شاید بحوض کوثر اندازیم

ای لقایت آرزوی مومنان | وز برایت وهوی مومنان
یا غیاث الخلق یا قطب الوری | التفاتی کن بسوی مومنان
مومنان را در حقیقت قبله | زان بسوی تست روی مومنان
مو بمو از شوق در رقص آمدند | بوی آمد از تو سوی مومنان
گفتگویت گفتگوی اهل دل | جستجویت جستجوی مومنان
از قدوم دلکش جان پرورت | مژده بهر تست سوی مومنان

در دلش مهر شما ماوا گرفت
فیض از آن است خوی مومنان



با ما یکی بیا بن دم مشکین خطاب کن | یکباره نافه را و جهان مستطاب کن
از پرده خفا بدر آ آشکار شو | ای آفتاب پرتو خود بی حجاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | بنیاد ظلم و خانه ظالم خراب کن
هان وقت فوت میشود این جور رفت | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
دیگر نماند صبر بدلهای دوستان | بردار پرده از رخ و دفع حجاب کن

فیض وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

مهدی دین چه نشیند بجای خویشتن | زنده گرداند جهان را همچو جان کالبد
خوش بجای خویش باشد آن خسرو | تا نشیند هر کسی دیگر بجای خویشتن
شیعه او شد آراسته بحسن خاتمت | کاسم اعظم گر دارد کوتاه دست اهرمن
شوکت مهد اهل البیت و عالم گیریش | شد در افواه خلایق داستان انجمن
تا ابد معمور باد این خانه گر خاک درش | هر نفس با بوی جان می آورد باد یمن
گوشه گیران انتظار جلوه ات دارند | خوش برافکن آشکارا برقع از رخ برفکن

چنگ چوگان چرخ رام شده در زیر زین ‌‌ شه سوار اسپ همتش بمیدان انداز گوی برین
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست ‌‌ نونهال عدل نشان بیخ بد خواهان بکن

حافظا این ابیات بگشا فرض در تضمین آن
مشورت با عقل کرد المستشار موتمن

دانی که چیست دولت روی یار دیدن ‌‌ در کوی او گدائی از خسروی گزیدن
گاهی بحضرت او راز نهفته گفتن ‌‌ گاهی از لب شیرینش اسرار دین شنیدن
مهرش بدل نهفتن راز رش بکس نگفتن ‌‌ تا بعد از این بنقشی در دست لب گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن ‌‌ از دیدن جمالش مشکل بود بریدن

رو چاره ببیندش الفیض در فراقش
جانها رسد بلبها تا ما باو رسیدن

ز در در او شب ستا ما منور کن ‌‌ هوای مجلس روحانیان معطر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور ‌‌ باقتاب رخت روز ما منور کن
برون خرام بر آ سر از عالمی راز رخت ‌‌ سخن بگو و جهان پر ز در و گوهر کن

سخن



بگو بحاز ز جنت که خاک مجلس ما ‌‌ تهفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
چه لاله داغ دل و اشکهای خونین بین ‌‌ بیا بیا و تماشای باغ و منظر کن
طمع بوصل شما حد چون منی نبود ‌‌ حوالتم بیکی از سگان آن در کن
ز زهد خشک بجائی نمیرسی ای فیض ‌‌ سرور شربت وصلش دماغ تر کن

باب تقوی و طاعت بکار تخم ولاش
دماغ راز گل باغ دل معطر کن

سحاک پای امام و تجی نعت او ‌‌ که نیست در سر من جز هوای حدیث او
بهشت اگرچه نه جای گناه کاران است ‌‌ گناه سوز بود آتش محبت او
اگر بمعصیت آلوده گشت دامن من ‌‌ چه باک پاک کند طاعش تهمت او
دمی حکایتش گر افسرده غنچه دل را ‌‌ شگفته می شود از نوبهار دولت او
شود زمین و زمان از قدوم او خرم ‌‌ که او خلیفه حق است و دست قدرت او
چه دست بر سر بر دل نهد شجاع شود ‌‌ بخیل حاتم طی گردد از سخاوت او
مطیع و عاصی خورد و کلان و وضیع شریف ‌‌ برند بهره ز فیض زلال رحمت او

ازان به رابت دل فیض از ولائی ام
که از نتیجهٔ طین و سبب طینت او

آرزم ای مولای من یکقطره از دریای تو | گفته حافظ گو بیا این شعر در سودای تو
القبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | درکلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعهٔ بود از زلال لعل روح افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو



با این فقیر قصه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
گر دیگرت به آن در دولت گذر فتد | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
جانها در انتظار قدوم تو شاها | پیغامی از وصال خود ای خوش لقا بگو
یا پیغمبر برآ ز سراپرده خفا | با مخلصان خود خبر ما مضی بگو
دلهای مرده را ز دم خویش زنده کن | از مصطفی حدیث کن از مرتضی بگو
از مغرب خفا بدرآ همچو آفتاب | در پردهٔ ظهور رموز خفا بگو
جان پرورست قصه مهدی صاحب زمان | رمزی از او بپرس و حدیثی بیا بگو

ای فیض اگر هوای امامت بسرست
از سر هوس بدر کن و ترک هوا بگو

از خلافت گر نیت دل خواه | گردن بنهادیم بحکم الله
خلقی بتضلیل از راه بردند | پیران جاهل شیخان گمراه
ما پیرو جاهل کمتر شناسیم | یا علم باید یا قصه کوتاه

جهل و ضلالت امر امامت　العوذ بالله العوذ بالله
ظلم و غلاظت کار خلافت　استغفر الله استغفر الله
قوم ستمگر دیدی چه کردند　ای وا ویلاه ای وا ویلاه
قدر علی را دانسته بودند　لیکن چه چاره با بخت گمراه
از ظلم ایشان یا رب چگویم　چشمی و صد نم جانی و صد آه
ما مهر حیدر در سینه داریم　الحمد لله الحمد لله
شوق امامم از سینه نبرد　درس شبانه ورد سحرگاه
الصبر مر والعمر فان　یا لیت شعری ایان القاه

ای فیض تن زن از سر نهان
مارا چه کار است الحکم لله

از خون دل نوشتم سر دامام نامه　انّی رایت دهراً من هجرک القیامه
دارم من از فرقت در دیده صد علامت　لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
گفتی ملامت آید از گشت حدیثش　والله ما رأینا حبا بلا ملامه



دلم از دشت دایم غمینه　ببالین خشت و بر سر زمینه
جرمم اینه که من ته دوست دیرم　هر که ته دوست دیره جرمش اینه
ز دست چرخ دوران داد دیرم　هزاران ناله فریاد دیرم
نشیرین و دلستانم با جز و خار　دل خود را چگونه شاد دیرم

من آن همم که اشکم آتشین بی
کسیکه سوته دل حالش چنین بی

همه رو تا گریم و نالم همه شو　مگر روز جهان شامم چنین بی
دلا راه تو پر خار خسک بی　گذارت بر سر چرخ فلک بی
اگر گزدت میسر پوست از تن　بیفکن تا که بارت کمترک بی
بی تو تلو اسه دیرم بوره بموین　ز را اندر کاسه دیرم بوره بموین
می تلخم شراب و ناله مطرب　صحبت خاصه دیرم بوره بموین

بصحرا بنگرم صحرا ته وینم
بدریا بنگرم دریا ته وینم

بهر جا بنگرم کوه در دشت　نشانی از قد رعنا ته وینم

چه من سوته تری پروانه نه — عالم چون منی دیوانه نه
همه ماران موران لانه دیرن — من دیوانه را ویرانه نه
بامیدی که کام از تو براوره — پی ته هر روز عمرم سر براوره
بسی منضراب در غربال مالم — آب باری کرن تا خور براوره
زعشقت دیدهٔ غمناک دیرم — ز هجرت دیدهٔ نمناک دیرم
چه کلها کیرمت روزی در آغوش — گریبان تا بدامن چاک دیرم
ز دل گر شمع آهی بر فروزم — چه پروانه جهانی جان بسوزم
چه مهر سیمی زنی از مو در روش — که روزم کرده شو شو کرده روزم

مُتادر بند زلف دلبر ستم — چه عود اندر میان مجمر ستم
سمندر روش میان گلخن دهر — یکی بر کنده مرغ بی پر ستم
نه کار آخرت ساتم نه دنیا — یکی بی سایه نخلی بر ستم
ببالینم همه الماس و روپی
همه خار خسک در بستر ستم



اگر جز مهر خوبان بر دلم بی — بهفتاد و دو ملت کافرستم
اگر روزی دو صد بارت بوینم — همان مشتاق یار دیگرستم
من از روز ازل طاهر بزادم — از آنم نام بابا طاهرستم
پس از الفی الف قدی براره — الف قدم که در الف آمدستم
غمم غم بی و غمخواری دل غم
غمم همدم مونس و همیار و همدم
غمم نهله که شو تنها نشینم — مریزاد بارک الله مرحبا غم
بعشقت هر دلی کی در خور آیه — هما کی سوی هر بوم و بر آیه
ز عشقت سربلندان سرفرازند — که خور اول بکهساران بر آیه
دلم میل گل باغ ته دیره — سراسر سینه ام داغ ته دیره
شیون الالهزاران دل کرون بار — دیم الاله ام داغ ته دیره
وی ته هر گه سرم در بالش آیه — استخوانم چه نی در نالش آیه
وی ته هر شو بجای آب چشمو
ز مژگان زیرهای آتش آیه

وی ته بالین سیه ماره بچیم    بروج روش شب تاره بچیم
چهم آرم برم چون ته نه وینم    ولستان سر بسر خاره بچیم
خدایا و کیهان و کیهان    مژه بر اشک دیرم و کیهانان
کرم از در بران و اتو آیم    تو هم از در برانی و کیهانان
دلم از دست خوبان کیج و پیچی    مژه بر هم زنان خونابه ریچی
دل عاشق مثال چوب تر بی    سر سوچی سری خونابه ریچی

دلا تا زار ته چون دل برستم
بتن عود و بشیشه مجمرستم

سمندر وش میان آتش هجر    یکی پر کنده مرغ بی پرستم
من از لاله رویان سوته وینم    در آتش ان دررگ جان نشترستم
نه کار آخرت ساتم نه دنیا    یکی خشکیده نخل بی برستم
بگو بگو نمدم بهر دو عالم نمدم    بهتر ز هزاران اطلس نمدم

روزی که حساب نقد معدوم شمرند
الا نمدم حساب دیگر نمدم

نکوزنه



نکوزنه خواب دیرم بی تو کونه    چه طفل بی پدر بی مادرستم
جدا از تو بحله حور و طوبی    اگر خورسند گردم کافرستم
رخ ته آفتاب من زحرمان    یکی سوزنده جان پیلوفرستم
مرا از آتش دوزخ چه پروا    که دوزخ جزوی از خاکسترستم
منم آن بارور نخل محبت    که حسرت سایه محنت برستم
همه سوزم همه شوقم همه شور    بگرمی چون فروزان آذرستم
بیکناله بسوجم هر دو عالم    که از سوج جگر خلبا گرستم
اگر روزی دو صد بارت بوینم    همان مشتاق بار دیگرستم

چه شمعم گر سر اندازند دو صد بار
فروزنده تر و روشن ترستم

از اینم من چه گل بی بار گشته    که آذر در ته خاکسترستم
نه آرام نه خور نه خواب دیرم    همه خار و خسک در بسترستم

من ذره روز ازل طاهر زادم
از آن رو نام بابا طاهرستم

خوشا آنان که الله یارشان بی

که حمد قل هو الله کارشان بی

خوشا آنان که دائم در نمازند — بهشت جاودان بازارشان بی

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی — که یکسر مهربانی درد سر بی

اگر مجنون دل شوریده داشت — دل لیلی از آن شوریده‌تر بی

مدامم دل برآذر دیده تر بی — بسجامم بی سبب خون جگر بی

بهوتیت زندگی با یم پس از مرگ — نوراگر بر سر خاکم گذر بی

چه خوش بی وصلت ایمه مشکبو بی — که وصلت بهر آرام دلگشو بی

ز هجرت ای بت سیمین چالاک — دمادم دستکم زیر سرک پی

الاهی دل بلا بی دل بلا بی

گنه چشمان کره دل مبتلا بی

مؤخر چه دانه دل که دلبر در کی بی — مقدم اگر چشمان نه بیند روی زیبا

گل و بلبل با جان همه بی — چمن از گل چراغان همه بی

همه رود روانم زار گریم — فراق سینه داغان همه بی



خوشا آنان که تیر از تیر بندند ○ نه حرفی وا گویند و نه دانند

چه مجنون سر بخنده به بیابان ○ از آن کوه که گوشان آهو چرانند

خوشا آنان که هرشامان تر بینند ○ سخن وا گویند وانه شنیند

مرا دست رس نبو آیم تر بینم ○ نبوم آنان بو بینم که ته بینند

خوشا آنان که الله یارشان بی ○

که حمد قل هو الله کارشان بی ○

خوشا آنان که دایم در نمازند ○ بهشت جاودان بازارشان بی

کو چه باغی نشیم من باغبانی ○ الاله ام دهی هر رنگ ارغوانی

الاله ام وانه چه از رنگ چنینه ○ و آتش باغبانم ته ظالم تر آنی

کو چه باغی نشیم غم گل زرد ○ گلم بچی بدامان خشم کرد

بانشیم تابر کارش بگریم ○ هم وادی بش بردان انگل زرد

هر آن باغی که نخلش سر بدر بی ○

مدامش باغبان خونین جگر بی ○

بباید کزنشش ازپیچ دار بن | اگر بارش همه لعل گهر بی
عشق اناکه دایم دربلا به | ایوب آسا بکرمان مبتلا بی
حسن آسا هوش شد کاشه زهر | حسین آسا شهید کربلا بی
من آن رندم که نامم بی قلندر | نه خان دیرم نه مان دارم نه لنکر
چه روز وا بو بکردم کرد کیتی | چه شو وا بو به سنکی نهیم سر
بشان وا شم که از عالم بدرشم | بشم از شهر جان همه دور تر شم
نویسم نامه بیار جانی | اگر دوری چه با من خاکستر شم

سحر گاهان که چشمم لاوه کیره
بجهان از چشمم لاوه کیره

همین خونابه از چشمان ببارم | که کیتی سر بسر خونابه کیره
من از قالو بلا اندیشه دیرم | که از برک داراق بنیه دیرم
اگر لا تقنطو دستم بکیره | من ز ریا و یلنا اندیشه دیرم

ارم خوانی ارم رانی نه رانی
ارم آخر لبو جانی نه رانی

